

با یاد آن راوی شیرین گفتار

ناگهان خبر رسید که سرانجام آن واقعه شوم پیش آمد. اما من هنوز باور نمی کنم که دهان آن راوی شکرشکن از گفتار بازمانده باشد. او آن جا نشسته و دارد از فردوسی و شاهنامه می گوید. از فخرالدین اسعد و ویس و رامین، از جوانمردان و عیاران، از عبید و ایرج و دیگر و دیگران. با آن حافظه غریب خارق العاده و آن بیان غرا و استوارانه تنها غزل و قصیده های زیبا و شیوای سعدی و حافظ و بهار که ایات طولانی و مضحک مجرم قزوینی را هم محض تفریح از بر می خواند و شنوندگان را حیرت زده می کند که چگونه می توان این همه را در حافظه داشت ...

راست است که فضل استاد محمد جعفر محبوب در شناختن و شناساندن داستانهای عامیانه فارسی و آیینها و سنتهای ایرانی بود، اما به گمان من هنر ممتاز آن استاد روایت آثار ادبیات ایران به زبانی بود که همگان، از خاص و عام، از آن لذت می بردند و بهره می گرفتند. من به این نکته بیست و پنج سال پیش بر اثر همکاری با او در برنامه های ادبی تلویزیونی پی بردم و دانستم که دهان گرم و زبان سخنگو در عالم معلمی چها که نمی تواند بکند. درست به علت برخورداری از همین هنر ممتاز بود که در کلاسهای درس آن استاد، نه تنها شاگردان خودش، که دانشجویان رشته های دیگری چون پزشکی و فنی و معماری نیز حاضر می شدند و سخنانش را به گوش جان می شنیدند. همچنان که در سالهای اقامت در امریکا، جز کلاسهای دانشگاه برکلی، بنا به خواهش و اصرار

پزشکان و مهندسان و متخصصان ایرانی به مجالس درس ایشان در شهرهای کالیفرنیا می رفت. با این همه از آن جا که دوری و پراکندگی راه جماعت بسیاری را از سخنان گرم و شیرینش محروم کرده بود خواستار نوار صدای این گفتارها بودند. نخستین مجموعه این گفتارها درباره شاهنامه بود که هشت دفتر آن در هشت نوار یک ساعته عرضه شد و به دست خواستاران مشتاق رسید. حاصل این درسها، همراه با بیان گرم و ساده و روشن و شخصیت او با آن طنز شیرین و خلق خوش و فروتنی و بی ادعایی استاد محمد جعفر محبوب را دوست داشتنی ترین معلم زبان و ادب فارسی، محبوب همگان، در ایران و جهان کرده بود.

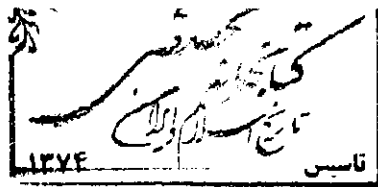
عشق و ایمان او به کار درس تا آن جا بود که هیچ کار دیگری راضی اش نمی کرد و هیچ شغلی را شریف تر از آن نمی دانست.

محیط دانشگاه و درس و بحث و تعلیم و تدریس، یعنی محیط به تمام معنی مقدس. و باید عرض کنم که تقریباً در تمام کشورها - هر قدر هم مردمش ناچور باشند - باز این محیط از همه سالم تر و قابل زیست تر و دورتر از آلودگی است.

از نامه ۶ مرداد ۱۳۶۴ / ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۵ - پاریس

اما تعلیم آن استاد موقوف به کلاس و اتاق درس نبود. هر جا و هر وقت پژوهنده ای را مستعد و شایسته می دید بی دریغ به یاری و راهنمایی اش می شتافت و آنچه را می دانست می گفت و اگر یادداشتهایی داشت با گشاده دستی در اختیارش می گذاشت. در سفری به لندن وقتی به اطلاعش رساندم همکار ژاپنی من - از شاگردان قدیم استاد - می خواهد بختیارنامه را ترجمه و چاپ کند، در یادداشتی که به وسیله من برای او فرستاد، چنین نوشت:

از آقای پاریس نژاد شنیدم که قصد دارید بختیارنامه را به ژاپنی ترجمه کنید. بسیار نیت خوبی ست و امیدوارم در آن کار موفق باشید. منتهی از این کتاب چند تحریر version مختلف در دست است. تا آن جا که من خبر دارم سه تحریر آن چاپ شده است. یکی همان چاپ برتلس است که مجله ارمنان هم در تهران دوباره آن را چاپ کرد. یکی نسخه دیگری ست چاپ دکتر صفا به نام راحة الارواح... که ثر آن مانند کلیله و دمنه قدری فنی و آراسته است. گویا یک چاپ دیگر هم باز در تهران به وسیله آقای محمد روشن صورت گرفته است... اما غیر از این سه چاپ گویا هنوز دو یا سه تحریر دیگر از این کتاب موجود باشد که یکی به شعر است منسوب به بدایع بلخی که قسمتی از آن در مجمع الفصحا آمده است (و گویا دکتر صفا در مقدمه خود از آن حرف می زند)، اما غیر از اینها حداقل دو تحریر دیگر،



یا بیشتر، از این کتاب، هنوز به صورت خطی وجود دارد. این که من در این مسائل با تردید حرف می‌زنم برای آن است که فعلاً در لندن هستم و یادداشتهای من در پاریس است و نمی‌توانم آنها را ببینم. در بازگشت به پاریس آن یادداشتهای را می‌بینم و اطلاعاتی را که دارم جمع‌آوری می‌کنم و برای شما می‌فرستم، زیرا وقتی شما می‌خواهید دست به این کار بزنید، مخصوصاً که در زبان ژاپنی برای اولین بار این کتاب ترجمه می‌شود، شما هم درجه دانشگاهی دارید، باید همه این نسخه‌ها را دیده، یا دست‌کم از آنها خبر داشته باشید و بهترین نسخه را برای ترجمه انتخاب کنید و اگر در تحریرهای دیگر چیزی زیادتر یا کمتر داشت، آن را بدانید و در همان جا - یا در حواشی کتاب - یادآوری کنید.

از نامه ۷ شهریور ۱۳۶۶ / ۲۹ اوت ۱۹۸۷ - لندن

با این همه فضل و کمال و تسلط بر کار خود فروتنی آن بزرگوار را ببینید که در نامه ای از پاریس می‌نویسد:

این جا وقتی آدم کار این اوسنهای فرنگی را می‌بیند واقعاً از این که اسم خود را استاد بگذارد خجالت می‌کشد. بنده که در حقیقت می‌بینم استاد حمام نه استاد دانشگاه! این چند روزه به مناسبتی یکی از کارهای Mircea Eliade را دارم می‌خوانم. او مورخ تاریخ ادیان و رمان‌نویس است و جانور عجیبی است که اصلاً اهل رومانی است و استاد کلژ دو فرانس بود و الان هم در ۸۱ سالگی استاد دانشگاه شیکاگو است. یک کتابش به نام «تاریخ اعتقادات و اندیشه‌های دینی» سه جلد است و در حدود ۱۵۰۰ صفحه که در آن از افکار دینی دورانهای دیرینه سنگی و نوسنگی شروع کرده و همین‌طور پیش آمده تا مسیحیت و اسلام و اکنون قرار است جلد چهارم را به «مذهبان بی‌خدا» (*Theologian Atheists*) یعنی مارکیست‌ها و غیره و ذالک اختصاص دهد. کتابهایی که درباره اساطیر و افسانه‌ها و تحلیل فولکلور و آداب و رسوم و غیره نوشته همه کلاسیک شده است (لابد او را می‌شناسی). در آغاز این کتاب او در مسائل علمی و تحقیقی تاریخ ادیان و اسطوره‌شناسی نام برده اند و این غیر از رمانهایی است که وقتی پهلوی هم قرار دهند قطر آنها بیش از سی سانتی متر می‌شود. غول دیگری بود که یکی دو سال پیش مُرد به نام ژرژ دومزیل. او هم چیزی به همین عجیب و غریبی و استاد کلژ دو فرانس بود. هانری کرین به شرح ابضاً که هنوز یک صندوق از نوشته‌های چاپ نشده اش برجای مانده و دهها کتابش انتشار یافته است.

از نامه ۱۲ مهر ۱۳۶۷ / ۳ اکتبر ۱۹۸۸ پاریس

استاد محبوب یکی از پرکارترین محققان ادب فارسی بود. نه تنها در فرهنگ عامه ایران، که رشته تخصصی او بود، که در زمینه‌های گوناگون شعر و نثر فارسی از قدیم و

جدید مطالعه و کنجکاوی کرده بود و حاصل این پژوهشها، جز آنها که چاپ شده، بقیه مقالاتی ست که قرار است در مجلداتی جداگانه هریک در زمینه خاص خود به صورت کتاب در آید. آنچه می ماند هزاران یادداشت است که، اگر به دست اهلس سپرده شود، می تواند ماده خام و منبع اصیلی برای دهها رساله دکتری در زبان و ادبیات فارسی باشد. با این همه آن استاد کاری و کوشنده خود را «تنبیل» می دانست:

خدا بیامرز مادر مرحوم مرا، زبان سخنگو داشت (برخلاف پدرم که خیلی حرف بزنی نبود) و در آوردن شعر و ضرب المثل دارای ید طولی بود. می گفت هرکس از تو (یعنی مخلص) آبتن شود سال می زاید. مقصود از این مثل بیان دل گندگی و پشت گوش فراخی و تنبلی ارادتند بود.

از نامه ۱۹ بهمن ۱۳۶۱ / هشتم فوریه ۱۹۸۳ - استراسبورگ

اما ای کاش همه مثل آن بزرگوار «تنبیل» بودند که هر جا که بود، با عشق بسیار، دست از کار نمی کشید:

بنده طبق معمول به تألیف و تصنیف و صدور مقاله و رساله و کتاب اشتغال دارم و کار از سر و کولم بالا می رود. ای کاش این جا بودی... ولی فعلاً که - مثل همیشه - دست تنها هستم.

از نامه یازدهم تیر ۱۳۷۰ / ۲ ژوئیه ۱۹۹۱ - لوس آنجلس

گفتنی ست که در قبال این همه کار، مثل همه آزادگان، تهیدست بود. در سالهای دوری از ایران و مهاجرت به فرانسه مدتی به دعوت موسسه تحقیقات ایرانی در استراسبورگ در آن جا به کار تدریس و تحقیق پرداخت و زندگی بخور و نمیری داشت. تو خوب می دانی که من از مال دنیا در هفت آسمان یک ستاره ندارم و همواره طوری زیسته ام که اگر این ماه به من حقوق ندهند ماه دیگر باید فکر دیگری بکنم و به کار دیگری بپردازم.

از نامه ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ / ۸ فوریه ۱۹۸۳ - استراسبورگ

او با آن که مردی کارآمد و همه فن حریف بود، مثل همه دانشمندان و متخصصان ایرانی در سالهای مهاجرت می خواست که به کار مورد علاقه و تخصص خود بپردازد.

در جامعه هرکس باید کار خود را کند تا چرخ اجتماع بگردد. حتی در مورد همین کار کوفتی بنده، فکر می کنید که اگر من آنها را بگذارم و به سراغ هوچیگری و مقاله نویسی در روزنامه و خوش صحبتی و سیاست بازی بروم چه کسی دنبال آن را خواهد گرفت؟ این سه تا و نصفی یادداشت هم که تهیه کرده ام پس از مرگم حتی قابل رفتن به دکان عطاری هم نیست. چون روی فیش است و در فیش نمی توان لفل و زردچوبه بیچید!

از نامه ۶ مرداد ۱۳۶۴ / ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۵ - پاریس

طبعاً برای پرداختن به کار مورد علاقه و تخصص در غربت نیاز به حمایت داشت. اما دریفا که بسیاری از توانگران ایرانی این روزگار، به رغم ثروت و قدرت سرشار، از دانش و معرفت برکنار بودند. زمانی با یکی از این آقایان مواجه می‌شود و از او می‌خواهد بنیادی برای پژوهش در زمینه زبان و فرهنگ ایران برپا کند، اما... بهتر است از خودش بشنوید:

... بگذریم که چون بابا تکنوکرات است متوجه نبود که *ایران نامه* یک مجله تخصصی ایران شناسی ست و خواندن آن به قدری سواد فارسی اضافی احتیاج دارد. می‌گفت: مثلاً این «گردشی در گرشاسپنامه» چه فایده ای دارد؟ باید یک چیزهایی بنویسند که آدم بتواند بخواند و آدم را جلب کند! می‌خواستم بگویم حضرت، اولاً در حدود دویست جریده فریده «چیزهایی که آدم می‌تواند بخواند» دارند می‌نویسند. آیا بس نیست؟ از طرف دیگر اگر مثلاً بنده یک قطعه از کتاب *نقض* را نقل و بدان استشهاد می‌کنم، البته می‌توانم هم ترجمه تمام لغات و معانی عباراتش را بدهم و هم اصلاً آن را نقل به معنی، یعنی دوبله به فارسی امروزی کنم، اما این کار درست نیست. برای این که شرح و تفسیر مقداری صفحات مجله را می‌گیرد، بی آن که مطلبی تازه داشته باشد. نقل به معنی هم در کار تحقیق درست نیست، برای این که گاهی آدم با تکیه بر روی یک کلمه از متن می‌تواند معنی مهم و قابل ملاحظه ای از آن استخراج کند و از نقل به معنی این فایده از میان می‌رود. در هر صورت آنچه ما می‌توانستیم گفت این بود که باید یک مرکز فعال، در درجه اول برای حمایت و در درجه ثانی برای نشر و اشاعه فرهنگ ایران، ایجاد کرد و جای این مرکز هم باید آن جا باشد که اکثر اهل فرهنگ و هنر در آن جا اقامت دارند. اما مسأله اساسی این است که امروز هر ایرانی بدبختی را که می‌بینی توانسته است با بدبختی و تحمل مصائب و احیاناً تحقیرها و توهینها خودش را در جایی ثابت و سرپا نگهدارد و به استثنای آن جماعتی که پولشان از پارو بالا می‌رود باقی مردم بعضی شان طوری هستند که نمی‌توانند از جای خود تکان بخورند... خود بنده تا وقتی که این دوسه شاهی را به عنوان حقوق به بنده می‌دهند اجبار دارم که از استراسبورگ تکان نخورم و با هر ناملایمی بسازم!

از نامه ۱۳ مرداد ۱۳۶۳ / ۳ اوت ۱۹۸۴ - استراسبورگ

اما مهر محبوب به ایران و فرهنگ مردم ایران آن چنان بود که با همه مشکلات می‌ساخت و هر کجا که می‌رفت از کار خود باز نمی‌ماند. اما دلش صمیمانه به حال ایران و ایرانیان می‌سوخت. وقتی برایش نوشتم که کاری برای من در دانشگاه توکیو پیدا شده نوشت:

گمان می کنم این از برکت صفای باطن شماست که سرانجام از غیب دری گشوده شد و فعلاً شما را از گرداب این زندگی طوفان زده به کناری انداخت، گو این که، علاوه بر تمام خون دلهایی که باید برای اوضاع وطن بخورید، دوری آن کشور به ایران نیز مصداق شعر شیخ اجل سعدی ست که فرمود:

مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت که راضیم به نیسی کز آن دیار آید!

با این که شاید حضرت شیخ هرگز راهی به این دوری را که شما پیموده اید، آن هم از طرف عکس - که باز دورتر می شود - نپیموده بود و اگر به این آب و خاک می رسید چه می گفت؟!

از نامه ۶ مرداد ۱۳۶۴ / ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۵ - پاریس

شاید گفتنی باشد که آن دوست مردمی خوی آزاده ما، مانند بسیاری از روشنفکران همسن و سال او، در روزگار جوانی در جستجوی راهی به سوی عدالت و آزادی مردم ایران دل به آرمانهای حزبی سپرده بود تا شاید آرزوهای انسانی اش را برآورده کند. درینا که از آن همه تلاش و مبارزه جز نومیدی و سرخوردگی حاصلی نصیبش نشد. در نامه ای از سفر خود به چکسلواکی می گوید:

... ده پانزده روزی در آن جا بسیار به خوشی و خرمی گذشت ... تا حدی که لحظه ای بی خنده و شادی به سر نبردیم و بسیار اتفاق می افتاد که در خانه و خیابان و باغ و موزه و تئاتر و سینما سه چهار نفری به قاه قاه و با صدای بسیار بلند می خندیدیم. آنچه این مسافرت را برای من قابل توجه ساخته و خاطرات آن را به دقت در ذهنم نگاهداشته و بالاخره موجب سرخوردن قطعی و برگشتن از نهضت نکبت «چپ» (یعنی نوکری اُرس را کردن) شده است این است که در پراگ می دیدیم که خطوط قیافه مردم، مانند کسانی که ماسک روی صورت گذاشته باشند ثابت و بی تغییر، در حالت اندوه و گرفتگی مانده است. وقتی سه چهار نفر را می دیدند که صمیمانه و بی خیال از ته دل به قاه قاه می خندند از نگاهشان پیدا بود که در حق ما یکی از این دو تصور را دارند: اول این که اینها حتماً دیوانه هستند که روز روشن سر ظهر، یا اول شب، در خیابان یا در رستوران یا سینما این چنین به قاه قاه می خندند (چون چنین منظره ای تقریباً هیچ وقت در ممالک سوسیالیستی و کمونیستی دیده نمی شود). دوم این که (این فکر دوم مال آنها بود که عاقل تر و عمیق تر بودند) فکر می کردند این جماعت از کجا، از کدام سیاره و از کدام جهان دیگری آمده اند که در این وانفسای زندگی این چنین لبشان به خنده باز می شود. و حق هم داشتند... در این باب می توان یک کتاب نوشت، اما چون من در سفر به این کشور

قیافه مردمی را که بر اثر گرفتاریها و فشارهای زندگی همگی، از پیر تا جوان و از بزرگ تا کوچک مسخ شده و نقاب غم و گرفتگی بر چهره داشته اند دیده ام می توانم خوب بفهمم که چرا در جمهوری اسلامی مردم همه اخمو، همه بد زبان، همه کینه جو، ...، همه سنگدل و بخیل و تنگ نظر و بی رحم و انتقامجو شده اند و رأفت و محبت و صداقت و انسانیت از میان ایشان رخت بر بسته است.

باری، هرچند سخن دراز شد، اما نمی توانم این گفتار را تمام کنم، بی آن که از لطف و مهربانی و جوانمردی آن بزرگوار در حق خود یاد نکنم. در تابستان ۱۳۵۲ که آزرده و دل شکسته جلای وطن کرده و به انگلیس پناه بردم آن استاد عزیز نازنین از پاریس به لندن آمد و با راهنمایی ام به دانشگاه آکسفورد، که او خود یک سال در آن جا استاد مهمان بود، امکان ادامه تحصیل مرا فراهم آورد و به زندگی من امید و آرامش داد. جز این در طی سی سال گذشته، هر جا و هر زمان، در حق دوستدار خود از لطف و یاری و دلگرمی و مهربانی و راهنمایی کوتاهی نکرد. حالا با از دست دادن او کجا می توانم دوستی همدل و مهربان و جوانمردی غمخوار چون او بیایم؟

آخرین باری که او را دیدم مرداد ماه گذشته در لوس آنجلس بود. سرطان به استخوانش سرایت کرده بود شدت درد خوابش را گرفته بود و او را سخت تکیده و شکسته کرده بود. برای خدا حافظی رفته بودم. نگران خواستم مدتی درسش را تعطیل و استراحت کند. با آن لحن و لهجه شیرین گفت: طالعات فرسی سید! این دکتر من خودش اوسای سلاطونه. هرکاری بتونه می کنه. هنوزم که جواب آخرو ندادن. وانگهی آدمیزاد قرار نیست که صد دونه بمیره. یه بار می میره. من درسو ول نمی کنم. تو هم نگران نباش.

او روز بعد از لوس آنجلس به برکلی رفته بود و درسش را شروع کرده بود! در بازگشت به توکیو چند بار تلفن کردم و حالش را پرسیدم. گفت مشغول پرتو درمانی ست و بهتر است. به تهران که رفتم خواهر و بستگانش نیز چنین گفتند... تا این که ناگهان خبر رسید...

دیگر بهتر است که دم فرو بندم و با شاعر دلخواهش همزبان شوم:
ببند ایرج از این اظهار غم دم که غمگین می کنی خواننده را هم

اسفند ۲۰/۱۳۷۴ فوریه ۱۹۹۶

دانشگاه مطالعات خارجی توکیو، ژاپن